

بچه‌ها بتتری



• سال سیزدهم • دی ۱۴۰۳ • شماره ۱۵۴
ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا



در ماه پدران مهربان بخوانید

- ۲..... عیادت خدا
- ۷..... منم کبوترِ حرم
- ۹..... بابای مهربونم
- ۱۱..... نخ و سوزن
- ۱۵..... سه برّه
- ۱۷..... درمان ناپذیر
- ۱۸..... آجر ساختمان بدن
- ۱۹..... گلدان
- ۲۲..... دانستنی‌های زیر آبها
- ۲۴..... صنایع آذربایجان شرقی
- ۲۵..... کلمه‌ی طلایی
- ۲۶..... چیستان
- ۲۷..... شاد باش

عیادت خدا

وقتی داداش کوچولو از مدرسه برگشت، چشم‌هایش سرخ شده و معلوم بود حسابی گریه کرده است. بدون هیچ سروصدایی وارد خانه شد، کیفش را به گوشه‌ای انداخت و بدون اینکه به کسی چیزی بگوید، رفت توی اتاق. اولین کسی که بلند شد تا به سراغ او برود، آجی کوچولو بود زیرا همیشه پس از برگشتن داداشی از مدرسه، سؤال پیچش می‌کرد تا همه‌ی اتفاقات مدرسه را برایش بگوید. آجی کوچولو برای کسب اطلاعات به اتاق رفت اما خیلی زود ناراحت و اخمو برگشت و یک گوشه نشست. پرسیدم: «آجی جان، چه خبر؟» بغضش را خورد و گفت: «هیچ خبر، مرا دعوا کرد که چرا رفتم توی اتاق و از او سؤال کردم!» آجی بزرگ، صورتش را نوازش کرد و گفت: «عیبی نداره

آبجی قشنگم، حتماً از چیزی ناراحت است.» مامان که چندبار داداش کوچولو را برای خوردن ناهار صدا کرده و جوابی نشنیده بود، خودش برای انجام تحقیقات کامل به اتاق رفت. چند دقیقه‌ای گذشت و همه کنجکاو شده بودیم که چه خبر است تا اینکه مامان از اتاق بیرون آمد در حالی که دست داداشی توی دستش بود و با او صحبت می‌کرد.

وقتی سر سفره‌ی ناهار نشستیم، آبجی کوچولو که مثلاً با داداشی قهر کرده بود، کنار او نشست و رفت بغل دست مامان نشست. بعد هم با حرکات دست و صورتش، او را دعوا کرد. مامان گفت: «بچه‌ها! من و داداش کوچولو می‌خواهیم از شما یک کمک فکری بگیریم تا مشکلی را حل کنیم!» آبجی کوچولو گفت: «کمک فکری دیگر چیست؟» مامان گفت: «الآن متوجه

می شوید!»

مامان گفت: «پدر یکی از دوستان پسر گل ما، چند هفته پیش تصادف کرده و دست و پاهایش در گچ است. امروز که در مدرسه صحبت از روز پدر شده، آن آقا پسر به دلیل بیماری پدرش گریه کرده و گل پسر ما هم به همین دلیل ناراحت است و می خواهد کاری کند تا دوستش و خانواده‌ی او خوشحال شوند. حالا هر کدام از شما پیشنهادی دارید، بگویید!» مامان به داداش بزرگ اشاره کرد و گفت: «پسرم! شما از همه بزرگ تر هستی، اول شما بگو!» داداش بزرگم گفت: «هدیه‌هایی تهیه کنیم و برای این خانواده بفرستیم.» نوبت به آجی بزرگ رسید. او گفت: «اگر وضع مالی‌شان به دلیل بیماری پدر خوب نیست، کمک مالی به آن‌ها بکنیم.»

مامان به من گفت: «عزیزم، تو چه نظری داری؟» هر پیشنهادی به ذهن من رسیده بود، داداش و آجی گفتند. بنابراین، گفتم: «مامان جان! من فعلاً پیشنهاد جدیدی به نظرم نمی‌رسد.» مامان رو به آجی کوچولو کرد و گفت: «دخترم! با داداش قهر نکن! او برای دوستش ناراحت بوده و از اینکه تو را دعا کرده، عذر می‌خواهد! مگر نه پسرم!» داداش کوچولو گفت: «بله مادر، من خیلی ناراحتم چون آرش را خیلی دوست دارم و دلم نمی‌خواهد گریه کند! آجی جان، مرا ببخش!» آجی کوچولو که قهرش یادش رفته بود، بلند شد و ایستاد و گفت: «من پیشنهاد بدهم؟» همه منتظر شدیم بگویید. او صدایش را صاف کرد و گفت: «داداشی و دوستانش هدیه‌هایی را بخرند و به دیدن بابای آرش بروند. باباجان عزیزم گفته که هر کس به

عیادت بیمار برود، به عیادت خدا رفته!»

صدای دست و جیغ ما به نشانه‌ی تحسین آبجی کوچولو بلند شد. مامان گفت: «دیدید بچه‌ها! گاهی کسی که سنش از بقیه کمتر است، ممکن است پیشنهاد بسیار خوبی را بدهد که به ذهن هیچ‌کس نرسیده!»

روز پدر، داداشی همراه بابا و چند نفر از همکلاسی‌هایش و پدران آنها به عیادت بابای آرش رفتند. بابای آرش با دیدن میهمان‌های مهربان، حسابی گریه کرده بود اما گریه‌اش گریه‌ی شادی بود. داداش کوچولو در آن جمع، صحبت بابا در باره‌ی عیادت خدا را که یک حدیث از اهل بیت (ع) است، بیان کرده و از طرف حاضران تشویق شده بود.

[[قاصدک]]

منم کبوترِ حرم

منم کبوترِ حرم

تو حرمِ مولا علی

موقع پر زدن می گم

از ته دل، یک یا علی

ای بچه‌ها! امام علی

امام اوّل همه‌ست

یار پیامبر خدا

همسر خوبِ فاطمه‌ست

از جنس نقره و طلاست

ضریحِ دُورِ مرقدش

آبی فیروزه‌ایه

کاشی‌های تو حرمش
وقتی رو فرش راه می‌ری
گل می‌بینی تو هر قدم
منم کبوتر حرم
مولا نگهدار منه
پر زدنِ دُور حرم
شبانهِ روز کار منه
بچه‌های گل می‌دوند
توی حیاط دنبال من
خوشبختیِ توی حرم
راسِ راسی خوش به حال من

بابای مهر بونم
بابای مهر بونم
قدر تو رو می دونم
از ته دل، من شبا
دعا دارم بر شما
شکرِ خدای دانا
داده به من بابا را
الهی زنده باشی
بابا پاینده باشی
باشی همش سلامت
همواره با سعادت
قرآن رو خوب می خونی

تو خیلی مهربونی
نماز و یادم می‌دی
می‌گی باید بدونی
دستای نازت بابا
چروک داره یه دنیا
صبح تا غروب برا ما
می‌کشی زحمت بابا
کارات گرچه زیاده
خنده روی لباته
دوستت دارم یه عالم
بابای خوب و نازم

«فاطمه رحیم نژاد»

نخ و سوزن

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود! روزی توی یک اتاق کوچک، یک تکه نخ کوچولو افتاد کنار یک سوزن. نخ که تا آن وقت سوزن ندیده بود، گفت: «تو کی هستی و اینجا چه کار می کنی؟» سوزن با مهربانی به نخ نگاه کرد و گفت: «سلام، نخ کوچولو! خوش آمدی! به من می گویند سوزن. از حالا به بعد، من و تو همیشه کنار هم هستیم؛ پس باید دوست هم باشیم.»

نخ که هنوز چیزی از کار سوزن نمی دانست، گفت: «من باید پیش تو باشم؟ برای چی؟ می دانی من از کجا آمده ام؟» سوزن گفت: «از هر جایی که آمده باشی، فرقی نمی کند؛ نخ و سوزن باید همیشه با هم باشند. هیچ نخی نباید بدون سوزن بماند.» نخ گفت: «کی گفته که نخ باید همیشه کنار سوزن باشد؟ من دوست

دارم همیشه پیش نخ‌ها باشم. تو هم هر کاری که دوست داری بکن.» سوزن گفت: «نمی‌دانم تو این حرف‌ها را از کجا یاد گرفتی ولی بدان که با این کارهایت، من را هم به دردسر می‌اندازی!»

در این هنگام، خانم خانه آمد و دو تکه پارچه برداشت تا آن‌ها را به هم بدوزد. او ابتدا سوزن و بعد، نخ را برداشت ولی تا خواست آن را از سوراخ سوزن رد کند، نخ خودش را عقب کشید. خانم خانه دوباره نخ را به طرف سوراخ سوزن برد که نخ دوباره خودش را کنار کشید. وقتی این طور شد، خانم گفت: «این چه نخ‌ی است؟ تا حالا نخ‌ی به این بدی ندیده بودم!» نخ وقتی این حرف‌ها را شنید، گفت: «من بد نیستم، این سوزن است که بد است. تا وقتی بخواهید من کنار سوزن باشم، همین کار را

می‌کنم!» خانم خانه دوباره نخ را برداشت و این بار هم نخ از دستش فرار کرد. وقتی این طور شد، گفت: «این نخ به درد نمی‌خورد! باید یک نخ دیگر پیدا کنیم.» بعد نخ را گوشه‌ای انداخت و با نخ دیگری پارچه‌ها را دوخت. وقتی کارش تمام شد، از اتاق بیرون رفت.

با رفتن خانم خانه، سوزن رو به نخ کرد و گفت: «این چه کاری بود که کردی؟ چرا خانم را ناراحت کردی؟» نخ گفت: «کار خوبی کردم، دیدی نگذاشتم با من پارچه را بدوزد.» سوزن گفت: «کار خوبی نکردی! تو را دور می‌اندازد!» نخ گفت: «مرا دور می‌اندازد؟ یعنی چی؟» سوزن آهی کشید و گفت: «دل‌م برایت می‌سوزد. تو هیچ چیز نمی‌دانی! دور انداختن یعنی تو را می‌اندازد کنار چیزهای خراب، کثیف و به درد نخور! بعد تو را

با آشغال‌ها بیرون می‌اندازد!» نخ نگران شد و گفت: «راست می‌گویی؟ من این را نمی‌دانستم.» سوزن گفت: «من که گفتم، تو گوش نکردی! حالا خدا کند خانم تو را ببیند و دور نیندازد.»

فردا خانم دوباره به اتاق کوچک آمد. او که تکه پارچه‌ای در دست داشت، این طرف و آن طرف را نگاه کرد تا نخی پیدا کند. یک‌دفعه، نگاهش به نخ کوچولو افتاد. آن را برداشت و گفت: «باید این نخ را امتحان کنم و ببینم آن را دور بیندازم یا با آن خیاطی کنم؟» نخ وقتی این حرف را شنید، گریه کرد و آرزو کرد که خانم، او را دور نیندازد.

خانم دوباره به نخ نگاه کرد و گفت: «این نخ دیروز مرا خیلی اذیت کرد، حالا ببینم امروز چه می‌شود.» این را گفت و سوزن را برداشت و نخ را به آن نزدیک کرد. نخ خیلی زود از سوراخ

گذشت. خانم خوشحال شد و گفت: «چه نخ خوبی! حالا که سوزن نخ شد، کار خیاطی من خیلی زود تمام می‌شود!» بعد شروع کرد به دوختن. خانم خوشحال بود و می‌خندید. نخ و سوزن هم خوشحال بودند و می‌خندیدند.

[[محمد میرکیانی]]

سه بره

یک گرگ بدجنس می‌خواست سه بره را که در کنار رودخانه‌ای زندگی می‌کردند، بخورد. او یک روز، در خانه‌ی بره‌ها را زد و با لبخند و مؤدبانه گفت: «سلام، شما گوجه‌فرنگی‌های خوشمزه‌ی قرمز نمی‌خواهید؟ یک جالیز پر از گوجه در این نزدیکی‌ها است.» بره‌ها پرسیدند: «واقعاً؟ کجاست؟» گرگ گفت: «در مزرعه‌ی جک. اگر بخواهید، شما را به آنجا می‌برم.» بره‌ها گفتند: «ممنون، نظر لطف شما است! لطفاً ساعت ۶ صبح

به دنبال ما بیاید.»

گرگ سر ساعت آمد اما متوجه شد سه برّه، تازه از مزرعه برگشته و حسابی گوجه چیده‌اند. گرگ گفت: «بالای مزرعه‌ی جک، یک درخت سیب است که سیب‌های خوشمزه‌اش رسیده‌اند. دوست دارید درخت را به شما نشان بدهم؟» برّه‌ها گفتند: «متشکریم! شما را ساعت ۶ در مزرعه می‌بینیم.»

گرگ، این بار گول نخورد و ساعت ۵ به مزرعه رفت اما دید برّه‌ها بالای درخت هستند. آن‌ها با دیدن گرگ گفتند: «ما هم با تو موافقیم که این سیب‌ها خوشمزه است! چرا آن‌ها را امتحان نمی‌کنی؟» بعد با تمام قدرت، سیب‌ها را بر سر گرگ بدجنس زدند.

[[محمد شمس]]

درمان ناپذیر

زنی که شوهرش شراب‌خوار بود، برای درمان او چاره‌ای اندیشید. زن آن قدر صبر کرد تا شوهرش از شدت نوشیدن زیاد شراب، مست شد و دیگر هیچ کس و هیچ جا را نمی‌دید. آن گاه زن، او را به دوش کشید و به گورستانی برد.

زن پس از مدتی که به نظرش همسرش به حالت طبیعی برگشته، به گورستان رفت و در زد. شوهر صدا زد: «کیست؟» زن گفت برای مردگان غذا آورده است. مرد از همان جا، صدا زد: «آدم حسابی! من غذا می‌خواهم چه کنم! برای من شراب بیاور. غذای من شراب است!» وقتی زن این جمله را شنید، به سینه‌اش کوبید و نالید: «وای بر من! برای این نقشه، چقدر زحمت کشیدم! اما تو نه تنها درست نشدی بلکه بدتر از

اول هم شدی!»

این حکایت، هشدار نسبت به کارهای شیطان است. زمانی فرا می‌رسد که دیگر دیر شده و حتی اگر خودش هم بخواهد؛ نمی‌تواند دست از عادات ناپسندش بردارد.

«مترجم، حسین ابراهیمی [الوند]»

آجر ساختمان بدن

پروتئین‌ها علاوه بر تأمین انرژی بدن، وظیفه‌ی مهم دیگری بر عهده دارند. آن‌ها به وسیله‌ی ساختن سلول‌های جدید، به رشد بدن کمک می‌کنند. بدن نمی‌تواند خودبه‌خود پروتئین بسازد؛ حتماً باید غذای پروتئین‌دار مصرف کند یعنی فقط از طریق غذا، پروتئین وارد بدن می‌شود. غذاهایی که از حیوانات به‌دست می‌آید مثل گوشت و پنیر، سرشار از پروتئین است. مصرف مقدار

مناسبی پروتئین در رژیم غذایی روزانه، اهمیت زیادی دارد. در صورت مصرف درست پروتئین، سلامت کافی برای بدن تأمین می‌شود.

پروتئین‌های موجود در غذا، شبیه آجرهای ساختمان بدن هستند. بدین ترتیب، پروتئین‌ها در ساختمان سلول‌های جدید، به رشد بدن کمک می‌کنند. «ترجمه، مرضیه‌سادات و طیبه‌سادات صالحی»

گلدان

بیرون از این شهر در روستاها
در دشت و دره در کوه و صحرا
دارد طبیعت، آبادی‌اش را
الوار و شیشه، فولاد و سیمان
دیوار و نرده، کوی و خیابان

هرگز نگیرد آزادی‌اش را
در زیر خورشید، بر سینه‌ی خاک
از مهرِ باران، خوشبوی و نمناک
پوید به شادی در هر طرف، باد
از سینه‌ی سنگ، هر چشمه‌ساری
روشن دل و پاک، دارد گذاری
تا سینه‌ی رود، گل‌های وحشی
بر دامن کوه، اینجا و آنجا
انبوه، انبوه، خوش‌رنگ و خوشبو
از خاک رویند، رقصند آرام
در بازیِ باد در زیر باران
گلبرگ‌ها را گه گاه شویند
در شهر، چیزی اما نبینی

بر دامن خاک، گل را نبینی
زیرا که خاکی پیدا نگردهد
هر یک و جب خاک در چار دیوار
هرگز طبیعت، از نور سرشار
از آب، پرشور اینجا نگردهد
مردم در اینجا محض نمونه
گل‌های چندی از چند گونه
تنها و تک تک در خانه دارند
دور از طبیعت اما به یادش
یاد فضای رنگین و شادش
گل‌های خود را در من گذارند

«محمود کیانوش»

دانستنی‌های زیر آب‌ها

چرا ماهی در آب، خفه نمی‌شود؟ انسان‌ها نمی‌توانند در آب تنفس کنند اما ماهی‌ها می‌توانند. اکسیژن در آب و هوا یافت می‌شود. ماهی‌ها برای اینکه تنفس کنند، آب را قُلپ قُلپ می‌خورند. آن‌ها به‌جای شُش، لایه‌های سرخ و چین‌دار به‌نام آبشش در دو سوی سرشان دارند. هنگامی که آب از روی آبشش‌های ماهی می‌گذرد، اکسیژن حل شده در آب به درون خون ماهی می‌رود. سپس آب از شکاف‌های دراز و خمیده بیرون می‌رود.

تاریخچه‌ی زندگی روی زمین، بیش از سه و نیم میلیارد سال قبل در دریا آغاز شد. انسان‌ها فسیل‌های جانوران باستانی آن دوران را پیدا کرده‌اند. همه‌ی جانوران خشکی، از جانوران

دریایی پدید آمده‌اند. میلیون‌ها سال پیش، نخستین جانوران از آب بیرون خزیدند تا زندگی در خشکی را آغاز کنند. یک لیوان از آب دریا، سرشار از نمک، جانوران و گیاهان بسیار ریز به‌نام «پلانکتون» است.

وال کبود با ۳۰ متر طول و ۱۹۰ تن وزن، بزرگ‌ترین جانور سیاره‌ی زمین است. طول آن به اندازه‌ی ۱۸ انسان بزرگسال است که پشت سر هم در یک ردیف شنا کنند. غذای دلخواه این جانور، حیوانات کوچکی شبیه میگو به‌نام «کریل» است. طول کریل‌ها فقط چند سانتی‌متر است.

در کدام قسمت از دریا، چمن می‌روید؟ چمن‌های دریایی در آب کم عمق می‌رویند و تنها گیاه دریایی هستند که گل می‌دهند. در آب‌های گرم، جانورانی به‌نام «دوگونگ» در میان

این گیاهان می‌چرند. از این‌رو، دوگونگ را «گاو دریایی» نیز می‌نامند.
[[مفرداد تهرانیان‌راد]]

صنایع آذربایجان شرقی

مهم‌ترین صنایع آذربایجان شرقی: انواع قالی، قالیچه، سوزن‌دوزی، ابریشم‌بافی، سبدبافی و کفش‌دست‌دوز. فرش تبریز، یکی از معروف‌ترین فرش‌های جهان است. در این استان، صنایع جدید ماشین‌سازی هم رونق دارد.

عشایر استان در این استان، دو ایل بزرگ زندگی می‌کنند: ارسباران و اِل‌سُون. هر یک از این دو ایل، طایفه‌هایی دارند و تابستان‌ها به ارتفاعات و مناطق سردسیر کوچ می‌کنند اما در ماه‌های سرد سال، به قسمت‌های پایین دامنه می‌آیند که گرم‌تر است.
[[مهدی چوبینه، کورش امیری‌نیا]]

کلمه‌ی طلایی

پاسخ کلمه‌ی طلایی آذر، «شجاع» بود با این کلمه‌ها: شنگول، جنوب، اتوبوس و عقب.

کلمه‌ی طلایی دی‌ماه، یک کلمه‌ی چهار حرفی و لقب یکی از اهل بیت (ع) است. اگر کنجکاو شدید این لقب و صاحب آن را بشناسید، به این پرسش‌ها پاسخ دهید:

۱. متضاد حرام.
۲. کشوری که پایتختش آتن است.
۳. یکی از اعضای بدن که در شکم قرار دارد و در خودرو هم وجود دارد.
۴. چپ نیست.

چیستان

✍ آن چیست که در هوا می‌پرد اما نه بال دارد و نه پر؟

✍ چهارتا کبوتر روی درخت نشسته بودند؛ دوتای آنها

می‌خواستند پرواز کنند، چندتا کبوتر روی درخت مانده‌اند؟

✍ آن چیست که خودش سرد و بی‌جان است ولی می‌تواند جان

آدم‌ها را بگیرد؟

✍ آن چیست که همه‌جا می‌رود ولی از خانه‌اش بیرون نمی‌رود؟

✍ آن چیست که صدها شهر و کشور و جاده را می‌توان در آن دید

ولی هیچ انسانی در آن دیده نمی‌شود؟

✍ آن چیست که اندازه‌ی یک فیل بزرگ است ولی وزنش

اندازه‌ی فیل نیست؟

✍ من یک خانه هستم که داستان‌های زیادی در من وجود دارد.

نام من چیست؟

پاسخ چیستان‌های آذر

باد، خاکاره، خواب، آرایشگر، دندان مصنوعی، برگ، دوست و دشمن.

شاد باش

✚ مشتری: «آقای گارسون! لطفاً یک حوله‌ی تمیز بیاورید.»
گارسون: «چشم قربان، ولی برای چه می‌خواهید؟» مشتری:
«یک مگس توی ظرف آب افتاده! می‌خواهم وقتی بیرون می‌آید، سینه‌ی پهلوی نکند!»

✚ رضا: «این لوله‌ی آهنی را کجا می‌بری؟» حمید: «می‌خواهم سرم را رویش بگذارم و بخوابم.» رضا: «اما این که سفت است.»
حمید: «فکر آن را هم کرده‌ام، تویش پنبه می‌گذارم!»

✚ معلم: «پسرم، چرا سعی نمی‌کنی خوش خط بنویسی؟» شاگرد:

«آقا اجازه! احتیاجی نیست چون ما خیال داریم دکتر شویم!»
‡ اولی: «ما در مزرعه، مَترسکی درست کرده‌ایم که هیچ پرنده‌ای
جرات ندارد از بالای آن پرواز کند تا چه برسد به اینکه از آنجا
دانه‌ای بردارد.» دومی: «این که چیزی نیست! ما در مزرعه،
مترسکی داریم که پرنده‌ها از ترس‌شان چیزهایی را که سال‌های
پیش برداشته‌اند، پس می‌آورند!»

‡ حمید در داخل اتوبوس، گفت: «رضا، چرا چشم‌هایت را
بسته‌ای؟» رضا: «برای اینکه نمی‌توانم بینم من روی صندلی نشسته
باشم و آن آقای پیر ایستاده باشد!»

‡ جمشید بالای سر پدرش رفت تا او را بیدار کند. پدرش که به
خواب عمیقی رفته بود، هراسان بیدار شد و گفت: «چه
شده؟» جمشید: «بابا، یادتان رفت قرص خواب بخورید!»



Bacheh-ha Boshra

Managing Director: Nasrin Atyabi
Address: P.O.Box 17775/338 Teh.Iran
Fax: +9821 33103466
Cell Phone: +98 912 307 0328
Website: www.kamna.ir

پاپ بوی: تهران، خیابان ایران، خیابان مهدوی پور، پلاک ۳۸
تلفون: ۳۳۱۰۳۳۳۸ / ۳۳۵۱۱۸۸۲-۳
تلفکس: ۳۳۱۰۳۳۳۳ شماره: +۹۱۲ ۳۰۷۰۳۲۸
مجری: جلد: وحید تاجری

ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا
مدیر: انبیا و مدیر مسئول: نسرین اقبایی
امور فنی: حسین یوسفی فرزندی
ویراستار: سید محمد حسینی
نشر: ایران - تهران صندوق پستی: ۱۷۷۵/۳۳۸